

عشق سیاه

شیدا سیلاوی

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: سیلاوی ، شیدا
عنوان و پدیدآور	: عشق سیاه / شیدا سیلاوی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 273 - 4
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	: ۸۴ ۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۴۷۷۸۴۸۴

به نام خالق عشق
تقدیم به پدر عزیزم و روح مادرم که اگر نبودند،
قطعا من هم اینجا نبودم.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عشق سیاه

شیدا سیلاوی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 273 - 4

چشمِ پُر اشکم را از دیوارِ لکه دار و کثیف گرفتم و دور تا دورِ مکعبِ
تاریک را از نظر گذراندم. هنوز به فضای خفقان آور اینجا عادت نکرده
بودم و مدام حس خفگی بهم دست می داد. با پشت دست اشک هایم را
پاک کردم و برای هزارمین بار صدای مهدی احمدوند در ذهنم جان
گرفت:

میگن هیچ عشقی تو دنیا، مثل عشق اولی نیست...

می گذره یه عمری اما؛ از خیالت رفتنی نیست...

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزنتت نیست*

از خودم پرسیدم راست می گوید؟ هیچ عشقی، عشق اول نمی شود؟
این را نمی دانم. اما این درست است که داغ عشق هیچ کس مثل آن که پس
می زنتت نیست.

روی تختِ فلزی و سفت دراز کشیدم. بالشتِ سخت اذیتم می کرد
پس ترجیح دادم بدون آن بخوابم.

آنجا که مهدی احمدوند می گوید میگذرد یک عمری اما از خیالت
رفتنی نیست، چه؟ این درست است؟ آره درست است. حتی اگر دیگر
دوستش نداشته باشی همیشه در خیالت می ماند.

دست دراز کردم و انگشتم را زیر تخت بالایی، که سقف من می شد گذاشتم. رویش اول اسمش را هک کردم و بعد با همان انگشت خطش زدم.

جوانی ام را، زندگی ام را، و حتی عشقم را از دست داده ام. فقط به خاطر همین عشق اول...!

_ تکلیمی.

با وحشت از جایم پریدم که باعث شد سرم محکم به کناره های تخت فلزی بالایی برخورد کند. چشم بستم و دستم را روی سرم گذاشتم. انگار مغزم جا به جا شده بود. زنان سلول قهقهه زدند که فریاد زندان بان خفه اشان کرد:

_ ساکت!

دستم را برداشتم و چشم باز کردم. به زنِ ماموری که صدایم زد نگاه کردم. زبانهم نچرخید سوال پرسم. هنوز از این زن های خشن می ترسیدم. سکوتم را که دید با همان صدای کلفت و خش دارش گفت:

_ ملاقاتی داری.

سیل سوال ها به ذهنم هجوم آورد. "چه کسی آمده ملاقاتی من؟ مادرم؟ شاید پدرم. ممکن است برایم وکیل گرفته باشند؟"

از روی تخت فلزی پایین آمدم. با ترس به چهره ی زُخت مامور نگاه و به سمتش حرکت کردم. با خشم به جایی اشاره کرد:

_ چادرت.

آب دهانم را قورت دادم و چشم از ابروان گره خورده اش گرفتم و به جایی که اشاره کرد دادم. دست لرزانم را دراز کردم و چادر تیره ام را از گوشه ی تخت برداشتم و سرم کردم. به طرفش رفتم و چون نمی دانستم

قرار است چه کار کنیم و به کدام سو برویم، بدون اینکه به چهره اش نگاه کنم ایستادم. دو دستم را گرفت و با دستبند سرد فلزی بستش. اشکی از گوشه ی چشمم سُرخورد. از یک هفته ی گذشته که به این جهنم آمده بودم زار زار می گریستم و خودم و بختم را لعنت می فرستادم. زنِ مأمور آرنجم را گرفت و تکان داد:

_ راه بیفت.

مثل موجودی مطیع و زخمی به دنبالش راه افتادم و سیل اشک هایم امانم را بریده بود. اشک هایی با گریه های بی صدا!

می دانستم به سمت اتاق مخصوص ملاقات حضوری می رویم. دعا دعا می کردم جای وکیل، خانواده ام باشند. در همین هفت روزه دلم برای عطر تنشان تنگ شده بود. سرم را به شدت تکان دادم. نه! با چه رویی من قاتل باهاشان رو به رو می شدم؟

پشت اتاقی ایستادیم. کوبش قلبم شدت یافت و حال دگرگونم، دگرگون تر شد. مامور در اتاق را باز کرد. با پاهایی که سر شده و هر آن حس می کردم دارم می افتم وارد اتاق شدم. با دیدنش رنگ از رخسارم پرید... ایستاد. چهره ی شکسته اش را به من دوخت. لب زد "سلام" ولی من توانش را نداشتم. نه خدا جان نداشتم. سرم را به طرفین تکان دادم:

_ نه!

و از اتاق بیرون آمدم. چگونه با او رو به رو میشدم؟ او بی که در این مصیبت از همه بیشتر ضرر دید.

صدای کلفت و خش دار زندان بان لرز بر تنم انداخت:

_ کجا؟

ایستادم و سرم را چرخاندم. او هم به دم در آمده و مرا می نگرست. با

دیدن چشم های خیسش خودم را لعنت فرستادم و لرزان به زندان بان گفتم:

_میخوام برگردم سلول.

او با شنیدن این حرف قدمی به جلو برداشت و با صدای تحلیل رفته اش گفت:

_آهو؟

زن صدایش را کمی بالاتر برد و دستش را با فاصله رو به رویش قرار داد تا مانع جلو آمدنش شود:

_آقا کجا؟ بفرمایید داخل. شما نمیتونید وارد شوید. بفرمایید.

اما او بی توجه به آن زن رو به من گفت:

_می خوام باهات حرف بزنم.

دو قدم عقب عقب رفتم و حس کردم چادر از سرم افتاده. از ترس مأمور سریع سرم کردم:

_نه!

زندان بان_ بفرمایید داخل. میبینید که نمی خواد ببینتون.

به خودش اشاره کرد:

_اما من (حرفش را خورد و به من نگاه کرد) چرا نمی خوام منو ببینی؟

زندان بان_ اگر همین الان برنگردید داخل مجبور میشم نگاهیانی رو خبر کنم.

چهره ی شکسته اش را به من دوخت و آرام آرام عقب گرد کرد و رفت. مأمور زن بعد از بستن درب به سمتم آمد و بی هیچ حرفی مراکشان کشان به سمت سلول برد.

یاد نگاهش افتادم و دلم گرفت. مگر می شد یک جوان، بعد از چند روز اینقدر شکسته شود؟ کاش می توانستم مرهمش شوم اما من خودم در این چهاردیواری عذاب آور نیاز به یک سنگ صبور داشتم.

به سلول برگشتم و چادر را از روی سرم کنده و پرتش کردم روی همان تخت کثیفی که هرشب به زور رویش می خوابیدم و باعث خنده ی مضحک جمع سلول شد. روی تخت نشستم. زن لاغر مو مشکلی به طرفم آمد. اسمش چه بود؟ آهان! سمیه. موهای بلند زبرش را پشت گوش انداخت و کنارم نشست:

_راسته که میگن عشقت رو کشتی؟

نگاهش کردم. می دانستم خبرش پیچیده است که من عشق خودم را کشته ام، اما انتظارش را نداشتم به رویم بیاورند. جوابی ندادم و او مشتش را محکم به بازویم زد:

_هی دختر. آدم مگه مرد خودش رو می کُشه؟

بی توجه به او، روی تخت دراز کشیدم. او هم بلند شد و رفت کنار بقیه ی زن ها. صدای پچ پچشان را می شنیدم. قطعاً برایشان عجیب به نظر می آمد این اتفاق ناگوار!

راست گفت؟ من عشق خودم را کشته ام؟ آدم مگر عشق خودش را می کشد؟ نه نمی کشد! ولی من کشتم.

آری... من قاتل عشق خودم هستم!

<2>

رژلب قرمز رنگ را به لب های باریک و کوچکم کشیدم. لب هایم را به هم مالیدم و به خودم خیره شدم.

درست است که قرار اولم نبود. ولی باز هم روی چهره ام حساس بودم. دلم می خواست همیشه و همیشه جلوی چشمان مرد زندگی ام زیبا باشم. جلوی کسی که با وجود اینکه دوستم داشت، حرفش را زک می زد و اگر کمی رنگم پریده بود لقب "زشت" را به من می داد. کسی که حساس بود و من مدام باید نگران می بودم که امروز مرا پسندیده است یا خیر؟ نگاه گذرایی به مانتوی سورمه ای و طرح لی ام انداختم. مانتویی که چند روز گذشته، او برایم خریده بود و حالا بار اول بود که تنم می کردم. صدای ممتد زنگ خانه خبر از آمدن ملیسا می داد. کیف مشکی ام را روی شانه انداختم و از اتاقم بیرون آمدم. مامان دم در ایستاده و با ملیسا احوالپرسی میکرد. سلام کردم و او با صورت رنگ پریده جوابم را داد:

_وای آهو خیلی استرس دارم.

نزدیکش شدم. دستم را روی مانتوی سبزش گذاشتم و نیشگونی از بازوی تپلش گرفتم که دادش در آمد:

_آی! خاله ببینش.

بیخیال خندیدم:

_آخه استرس واسه چی؟ یا قبول می شیم یا نمی شیم دیگه.

لب های غنچه و خوش فرمش یک وری شد و مثل بچه ها نالید:

_وای نگو.

دو ضربه روی بازویش زدم و تند گفتم:

_بدو بریم تا نریمان نتیجه ها رو زودتر از ما ندیده.

اخم کرد و دستم را از روی بازویش کنار زد:

_مگه مشخصات من رو هم داره؟

مثل خودش اخم کردم:

_نه خیر جوش نیار. بیا بریم دیر شد.

مامان با هر دویمان روبوسی کرد و گفت:

_انشالله که هر دو تون دانشگاه دولتی قبول بشید. استرس نداشته باشید و به من خبر بدید.

_باشه چشم. راستی ملیس، لب ثابت رو آوردی؟

چشمان آبی اش را باز و بسته کرد:

_آره تو ماشینه.

با مامان خداحافظی کرده و از خانه بیرون آمدم. سوار دوپست و شش مشکی ملیسا که به تازگی خریده بود شدیم. کمر بندش را بست و راهنما زد:

_کجا بریم؟

موبایلم را از داخل کیفم بیرون آوردم و به لیست تماس ها رفتم. همه ی تماس هایم مختص به او بود. روی اسمش کلیک کردم:

_تو حرکت کن. الان ازش می پرسم.

_کمر بندت رو ببند.

چشم غره ای رفتم و کمر بندم را بستم. نریمان جواب داد:

_یه به خانم خودم. زندگی من.

لبخند زدم. همیشه با شنیدن صدا و حرف های عاشقانه اش که همیشگی نبود انرژی می گرفتم.

_سلام.

_سلام به روی ماهت. خوبی؟ استرس که نداری؟

_نه بابا استرس چی؟ فوق فوقش میرم آزاد دیگه.

سرد و جدی گفت:

_انشالله که قبولی.

خنده ام گرفت. می دانستم چرا دوست دارد ملی قبول شوم. چون که بعضی از آن ها دخترانه بود و دیگر پسری نبود که همکلاسی ام شود و او حرص بخورد. از حسادتش دلم غنچ رفت. پارسال هم بخاطر او صبر کردم و یک سال ماندم بلکه ملی بیاورم.

_انشالله.

_چه خبر دیگه عشقم؟

_سلامتی عزیزم تو چه خ...

ملیسا با عصبانیتی که دلش استرسش بود داد زد:

_حالا نمیخواه هی دل بدین قلوه بگیرین. بگو کجا بریم؟

انگشتم را به نشانه ی "هیس" روی بینی ام گذاشتم و زیر لب گفتم "زشته." چشم چرخاندم و به ماشین ها و عابرائی که سریع رد می شدند دادم:

_عزیزم کجا بیایم؟

_کافه نسیم خوبه؟ من نزدیکشم.

_اوکی به ما هم نزدیکه.

_باشه عشقم منتظرم. بای.

_بای بای.

تلفن را قطع کردم و به ملیسا آدرس دادم. با اضطراب رانندگی میکرد. دست فرمانش خنده دارش، حالا که استرس داشت بدتر از هروقت دیگر شده بود. با شنیدن صدای خنده ام گفت:

_به چی میخندی؟

خنده ام پرننگ تر شد:

_نکشیمون با این رانندگی افتضاحت.

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

_دلمم بخواد با اینکه اولشه ولی خوبم.

_خیلی.

جواب کنایه ام را نداد و گوشه ای نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و

من دستی به شال قرمزم کشیدم:

_خوبم ملیس؟

آرام هولم داد:

_خوبی برو.

در ورودی ساختمان را باز کردیم و داخل رفتیم. از پله ها می گذشتیم

که ملیس پرسید:

_با عموش اومده؟

شانه بالا انداختم:

_فکر نمی کنم چون از عصر با معین بود.

عصبی و کشیده گفت:

_آه. حالا باز میخواد با چشمای هیزش کلافم کنه.

خندیدم و در شیشه ای کافه را باز کردم. وارد شده و با چشم دنبال

نریمان می گشتم. ملیسا به جایی اشاره کرد:

_اونهاشون.

با دیدن قد و قامت بلندش قند در دلم آب شد. درست مثل همیشه.

چشمشان که به ما افتاد از جایشان برخاستند و ما به طرفشان حرکت

کردیم.

معین با نیش باز ملیسا را نگاه می کرد. آخر که بود که از ملیسا با آن

چهره ی زیبایش خوشش نیاید؟ سلامی با معین کرده و دست نریمان را فشردم. با لبخند نگاهم کرد:

_چقدر خوشگل شدی.

با شنیدن این جمله تمام اضطرابم فرو ریخت. با هیجان گفتم:

_ممنونم. تو هم مثل همیشه خوشتیپ و جذابی.

با غرور لبخند زد و جواب سلام ملیسا را که به معین بی توجهی می

کرد داد. سپس اشاره کرد بنشینیم و من روی مبل سه نفره نشستم.

ملیسا وسط من و نریمان نشست و لب تابش را روی پاهایش گذاشت.

به "وای فای" کافه وصل شد و سایت سنجش را بالا آورد. نریمان نگاهم

کرد و لب زد:

_وای به حالت قبول نشده باشی.

با وجود اینکه می دانستم کنکورم را خراب کرده ام، از ترس اخم

هایش گفتم:

_قبولم بابا.

ملیسا از شدت اضطراب نمی توانست مشخصاتمان را وارد کند. لب

تاب را از دستش گرفتم و او درحالی که انگشتانش را می شکاند به لب

تاب چشم دوخت.

با بالا آمدن مشخصاتش، رویش را آنطرف کرد و زیر لب دعا میکرد.

رتبه ی خوبش را خواندم و گفتم:

_تبریک میگم ملیس. ملی آوردی.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و تقریبا داد زد:

_واقعا؟

لب تاب را کج کرد و به اسم خودش خیره شد. با هیجان جیغ کشید:

_وای خدایا شکرت. بالاخره قبول شدم.

معین که رو به رو نشسته بود و خیلی ادعای غیرتش می شد گفت:

_حالا آرومتر. زشته.

چشم غره ای برایش رفت. با خنده بغلش کردم و صورت تپلش را

غرق بوس کردم:

_تبریک میگم عزیزم.

_مرسی عزیزم. حالا اسم خودت رو بزن. مطمئنم قبول شدی.

نریمان و معین هم بهش تبریک گفتند. لب تاب را روی پاهایم جا به جا

کردم. راستش، با وجود اینکه می دانستم گند زده ام دعا کردم قبول شده

باشم. حوصله ی اخم و تخم های نریمان را نداشتم.

با استرسی که یک دفعه به وجود آمده بود لب تاب را روی پاهای

ملیسا گذاشتم:

_من نمی تونم ببینم.

ملیسا سرش را روی لب تاب خم کرد و من جای دیگر را نگاه

میکردم. منتظر بودم صدای جیغ ملیسا و تبریک نریمان را بشنوم

ولیدهنوز ساکت بودند.

ملیسا دمر به مبل تکیه داد. اشهدم را خواندم. به لب تاب خیره شدم و

با دیدن نتیجه آه از نهادم در آمد! قبول نشده بودم هیچ، رتبه ام از سال

گذشته هم بدتر شده بود. نریمان حسود من هم عصبی شده و ابروهایش

به هم گره خورده بود.

ملیسا به آرامی نیشگونی از پهلویم گرفت:

_آه آهو. هزار بار گفتم منفی نزن. چرا گوش نمی کنی تو؟

او از من بیشتر حرص میخورد. از نتیجه ناراحت شدم ولی نه در حدی

که افسردگی بگیریم. تنها ناراحتی ام بخاطر ناراحتیِ محبوبم بود. ریلکس نگاهش کردم:

_خب فکر میکردم درستن!

اخمی کرد و جمله ام را با لب های آویزان تکرار کرد. با این کارش معین خیره خیره نگاهش کرد و ملیسا که از او بدش می آمد و از طرفی بخاطر من عصبی بود توپید:

_آدم ندیدی؟

نریمان متعجب سر چرخاند و من لبم را گاز گرفتم:

_ملیس!

اما ملیسا حق به جانت و با اخم گفت:

_نه واقعا میخوام ببینم کی از رو میره؟ آقا جان من از تو خوشم نمیاد. تموم شد و رفت.

معین بی هیچ حرفی بلند شد:

_نریمان داداش کاری نداری؟

نریمان_بشین معین. بچه بازی در نیار.

معین با نریمان دست داد:

_نه رفتنم بهتر از تحقیر شدنه. خداحافظ آهو خانم.

با ناراحتی و خجالت سر تکان دادم:

_خداحافظ.

بعد از خارج شدنش از کافه ملیسا بلند شد و من به نریمان نزدیک شدم. دهانش را کج کرد و با حالتی که مثلا چندشش شده است گفت:

_هیچکس عاشقم نشد حالا که شد این شد.

_چشمه مگه حالا؟) دستِ نریمان که دورم حلقه کرده بود را فشردم)

پسر به این خوبی. ولی ملیس واقعا باهاش بد صحبت کردی.

جای معین نشست و پاهای تپل و گوشتی اش را روی هم انداخت:

_ایش چندش. حقش بود. تا این باشه دیگه هی بهم اس نده.

نریمان که هنوز کمی اخم روی صورتش بود، سرش را به سرم تکیه داد:

_خیلی دلتم بخواد... از اون "آیهان علوی" که بهتره.

می دانستم الان است که ملیسا آتشی شود. روی آیهان حسابی حساس بود. نیشگونی از دست نریمان گرفتم و رو به ملیسا گفتم:

_بیخیال عصبی نشو میدونی که شوخی میکنه. الان باید خوشحال باشی. ناسلامتی دانشگاه قبول شدی.

بلند شد ایستاد:

_میدونم خود نریمان از طرفدارای آیهانه وگرنه من میدونستم و اون.

(نریمان برایش زبان در آورد و ملیسا با خوشحالی ادامه داد(اصلا باورم همیشه قبول شدم آهو. برم به مامانم خبر بدم.

از خوشحالی اش خوشحال شدم. حقش بود این رتبه و دانشگاه. به چشم دیدم در این یک سال چقدر درس خواند و زحمت کشید.

_باشه عزیزم.

از کافه بیرون رفت تا بدون صدای موزیک کافه تلفن بزند. نریمان سرش را نزدیک کرد و بینی اش را به گوشم چسباند و بو کشید. تنم چیز

چیز شد. سرم را کنار کشیدم و به رویش لبخند زدم:

_ببخشید.

نریمان سرش را تکان داد و با انگشت به بینی ام زد:

_حیف که امشب دل و ایمونم رو به تاراج بردی. وگرنه من می دونستم

و تو.

_ یعنی اگه خوشگل نکرده بودم...

چشمک زد:

_ می کشتمت.

خب نریمان هیچ موقع نمی گفت تو بدون آرایش هم زیبایی. هیچ وقت به من اعتماد به نفس نمی داد و برعکس، از وقتی با او آشنا شده بودم اعتماد به نفسی برایم نمانده بود. مدام حس کوچکی و بدی بهم دست می داد.

نگاهی به اطراف انداخت و سرش را نزدیک کرد. عقب کشیدم:

_ نریمان تو قول دادی.

سرش را عقب برد:

_ آره عزیزم ببخشید. هرچند که ما به هم محرمیم.

چشمکی زد و ادامه داد:

_ تا نامزدی هم که چیزی نمونده.

از تصور روز خواستگاری و جشن نامزدی، خوشحالی وصف نشدنی

تمام وجودم را پر کرد:

_ انشالله.

دستم را در دست گرفت و بوسه ای پشتش نشاناد:

_ راستی کی به بابات میگی؟

از اینکه این همه واسه ی خواستگاری ذوق داشت و پی گیری می

کرد، خوشحال شدم. لپش را کشیدم:

_ بابام تو این هفته میاد. بذار برسه میگم!

با شیطنت چشمک زد:

_ هوم! پس داری زنم میشی. یه ساله صبر کردم، دیگه صبرم داره تموم

میشه.

چشم از چشمانِ عسلی اش گرفتم و به ملیسایی که برگشت، نگاه

کردم:

_ چی گفتن؟

شانه بالا داد:

_ خوشحال شدن (نشست) تو نمی خوای به مامانت خبر بدی؟

سر تکان دادم:

_ نه بابا بگم چی؟ قبول نشدم؟

نیشش باز شد:

_ خب بگو ملیس قبول شده.

چشم غره ام ساکتش کرد. رویش را ازم گرفت و گارسون را صدا زد:

_ لطفا یه شیک شکلات (به ما نگاه کرد) شما چیزی نمیخورید؟

نریمان دستم را فشرد و آرام گفت:

_ چی میخوری؟

خیره شدم در چشمان عسلی و خاصش:

_ چیزی نمی خوام.

اخم ساختگی اش دلم را برد به دور دست ها:

_ باید بخوری.

با انگشت اشاره روی بینی کشیده اش زدم. خودمم گرسنه شده بودم

اما می ترسیدم باز هم زیاد بخورم و او دعوایم کند:

_ باشه کیک شکلاتی.

به گارسون نگاه کرد و گفت:

_خب پس یه شیک شکلات. یه کیک شکلاتی.

ملیسا حرفش را قطع کرد:

_من کیک شکلاتی هم میخوام.

نریمان خندید:

_شکمو.

...

_دوتا کیک شکلاتی. شیک شکلات. دو سه نخ سیگار!

گارسون چشمی گفت و رفت. اخم روی پیشانی ام دست خودم نبود.

ازش فاصله گرفتم:

_سیگار واسه چی؟

چشمانش را ریز کرد که باعث شد ابروهای مرتبش به هم نزدیک

شود:

_دوتا فقط.

_نظر من مهم نیست؟

_مهمه عزیزم. ولی دوتا که چیزی نیست.

انتظار داشتم از من اجازه بگیرد و یا به خاطر من نکشد. بارها بهش

گفته بودم که از سیگار بیزارم. ولی هیچوقت گوش نمی کرد. حتی آنقدر

ارزش قائل نمیشد که حداقل جلوی من طلب سیگار نکند.

_نمیذارم بکشی. آوردن برمی گردونی.

_عزیزم فقط دوتا.

نه.

اخم کرد:

_بینیال شو جون مادرت.

با تحکم گفتم:

_گفتم نه!

پاهایش را تکان تکان داد. وقتی عصبی میشد این حالت بهش دست

می داد.

_داری عصبیم میکنیا.

_خوشم نمیاد سیگار بکشی خب.

_چه خوشت بیاد چه نیاد چه میکشم.

ناباورانه گفتم:

_چی؟

لم داد روی مبل:

_همین که شنیدی.

واقعا انتظار این حرکتش را نداشتم. خواستم همان لحظه آنجا را ترک

کنم و بروم اما گفتم شاید پشیمان شود و به آن دست نزند. پس به حالت

قهر به مبل کرم رنگ کافه تکیه دادم. ملیسا با دیدنم نیشخندی زد که باعث

شد رویم را از او هم بگیرم.

گارسون، سینی به دست نزدیک شد. شیک شکلات و کیک شکلاتی

ملیسا را جلوی گذاشت. و کیکِ دیگر، به همراه سه نخ سیگار را جلوی

من و نریمان.

نریمان خم شد و چنگال را به کیک زد. نزدیک لبم کرد و من روی

برگرداندم:

_نمی خوام.

با دست صورتم را به طرف خودش چرخاند. ملیسا مشغول خوردن

شده بود و حواسش به ما نبود.

_بخور عزیزم.

فقط نگاهش کردم. دید نمیخورم چنگال را توی دهانش گذاشت و آن تکه کیک را خورد. باز تکه ای برداشت و نزدیک لبم کرد. خوشحال از اینکه به سیگار دست نزده است، چنگال را به دندان گرفتم. فکر می کردم نریمان غد و مغرور به هیچ عنوان نمی گوید چشم. برای همین با کیک خوردن بهم می فهماند که سیگار نمی کشد.

کمی از کیک مانده بود که بشقاب را گوشه ای گذاشت:

_بسه دیگه نخور. بدم میاد چاق شی.

توی ذهنم آمد که با یک کیک خوردن، هیکل من چاق نمی شود که! خب اینم یکی از اخلاق های دیگر او بود که حتی نمی گذاشت وقتی کنارشم به اندازه ای که باید، غذا بخورم. نگاهم به ملیسا افتاد. شیکش را تمام کرده و داشت کیک می خورد. دوست شکموی من وقتی خوراکی می دید حتی آبهان علوی را هم فراموش میکرد.

دست نریمان به سمت میز رفت و یک نخ سیگار به همراه فنک برداشت. با چشم های گرد شده نگاهش کردم. توجهی نکرد و سیگار را روشن کرد. همین که اولین پُکش را کشید، بلند شدم و گفتم:

_ملیس بریم.

ملیسا با دهان پر نگاهم کرد و بعد از مکثی دستش را به شال مشکی اش کشید و بلند شد. نریمان همانطور که لم داده بود و سیگار میکشید گفت:

_کجا؟

_خونه. تو راحت باش.

دستم را گرفتم:

_بشین عزیزم زود تموم میشه.

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

_خدانگهدار.

همراه ملیسا از کافه بیرون آمده و سوار ماشین شدیم. استارت زد و گفت:

_چی شد یهو؟

_هزار بار بهش گفتم آقا جان، بدم میاد سیگار بکشی گوش نمیکنه ملیس!

_ای بابا گفتم چی شده حالا.

عصبی دستم را روی پیشانی ام گذاشتم:

_ملیس ساکت شو.

مثل بچه های مظلوم گفتم:

_چشم.

و واقعا ساکت شد. موبایلم زنگ خورد. به خیال اینکه نریمان پشیمان شده و میخواهد معذرت خواهی کند، از داخل کیفم درش آوردم. نام "مامان" روی صفحه نمایان بود. پوفی کردم و جواب دادم.

_دارم میام خونه مامان.

با هیجانی که در صدایش موج میزد گفتم:

_چی شد؟ قبول شدی؟

_نه.

_||||؟ داری دروغ میگی نه؟

با عصبانیت گفتم:

_میام خونه میگم مامان. فعلا.

او هم دیگر پیگیر نشد و قطع کرد. وقتی که وارد کوچه شدیم و ماشین از حرکت ایستاد رو به ملیسا گفتم:

_نمیای بالا؟

_نه عزیزم مامان بابا منتظرن. باید سر راه یه جعبه شیرینی بخرم. تو هم خودت رو عصبی نکن باشه؟

لبخند زدم:

_باشه.

خندید و بالحن شیطانی گفت:

_وی خودمونیم، حرکت باحالی زدی یهو از کافه اومدی بیرون. دقیقا مثل فیلما. دختر اولین باره می بینم تو با نریمان قهر می کنی. همیشه این افتخار نصیب اون می شد. حال کردم ایول. تازه عقل داره میاد توی سرت. چشم غره رفتم و در ماشین را بستم:

_خداحافظ.

به سمت ساختمان رفتم و شاسی آیفون را فشار دادم. در با صدای "تیکی" باز شد. وارد ساختمان شده و به سمت آسانسور رفتم. با شنیدن صدای خانمی که اعلام میکرد رسیده ام به طبقه ی سوم، درب آسانسور را باز کردم.

مامان، در چهارچوب ورودی خانه به انتظارم ایستاده بود. سلامی زیر لبی کردم و کفشم را در آوردم. گویا هنوز امید داشت که پرسید:

_واقعا قبول نشدی؟

وارد خانه شدم و با صدای آرامی گفتم:

_نه.

آوش لب تاپش را روی پاهایش قرار داده و هندزفری در گوش هایش

بود. به همین دلیل صدایمان را نمی شنید و متوجه آمدنم نشد. مامان گفت:

_ملیسا چی؟

همانطور که به اتاق میرفتم، دکمه های مانتوam را هم باز میکردم:

_اون قبول شده.

پشت سرم آمد داخل اتاق و در را بست. مانتو و شلوarm را با یک دست لباس راحتی عوض کردم.

مامان_شام خوردی؟

_نه ولی میل ندارم.

_الهی قربونت برم خودتو ناراحت نکن. پیش میاد دیگه. تو تلاشت رو کردی فدا سرت.

چه خوش خیال بود مادر من که فکر میکرد درد من قبولی کنکور است. کنارش روی تخت نشستم:

_من واسم قبول شدن و نشدن خیلی فرق نمیکرد مامان. خودت که میدونی.

سرم را زیر گرفته و با انگشت هایم بازی کردم.

_ولی قیافت یه چیز دیگه میگه.

لحظه ای نگاهش کردم و باز سرم را زیر انداختم:

_یا نریمان دعوام شد.

حرصی گفت:

_باز چرا؟ دیگه به چی گیر داد؟

واسه اینکه از نریمان بدش نیاید، نخواستم بگویم که سیگار کشیده است. مادرم به شدت روی این مسأله حساس بود.

_هیچی.

_بگو ببینم. واسه چی؟

_...

_نکنه باز با کسی دعواش شده؟

_سرم را با کلافگی تکان دادم:

_نه مامان... من بهش گیر دادم.

_چرا؟

_نگاهش کردم. مجبور بودم دروغ بگویم. نریمان زیاد از حد، خودش را

جلویش خراب کرده بود:

_هیچی چیز خاصی نبود. سر دختر خالش.

_اخم کرد و گفت:

_هزار بار بهت گفتم بازم میگم. درسته دل خوشی از این پسره ندارم؛

نه کار درست حسابی داره نه اخلاق خوبی. ولی تو انتخابت رو کردی و

می خوای باهاش یه عمر زندگی کنی.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

_حسادتت رو کنترل کن. این دختر خاله ای که ازش حرف میزنی،

هرچقدر بخواد نریمان رو دوست داشته باشه مهم نیست. مهم اینه که اون

تو رو انتخاب کرده. پس خودت با دستای خودت زندگیت رو خراب نکن.

_...

دستم را در دست گرفت:

_ولی من بازم میگم زوده آهو. فعلا به بابات چیزی نگو.

چشم هایم را گرد کردم:

_خب مامان وقتی میخواد بیاد خواستگاری چیکار کنم؟ بگم نیا؟

سر کج و ابرو بالا داد:

_از ما گفتن بود. بابات بیاد دختر بده به پسری که راننده آژانسه؟ حتی

تحصیلات هم نداره.

نریمان من با وجود همه ی ایرادهای اخلاقی اش مرد بود و من نمی

گذاشتم بخاطر درآمد کم و نداشتن تحصیلاتش قضاوت شود.

_میخواد بخونه مامان.

_کی؟ کی میخواد بخونه؟ بعد از ازدواج؟ اون اگه میخواست تا الان

خونده بود.

_داری بی انصافی میکنی دیگه. بهت گفتم که وضع زندگیش رو.

مجبور شد نخونه!

حرفم قانعش کرد که ساکت شد. هرچند که همیشه می گفت تو از

اخلاق های بد نریمان خسته می شوی. اما مرغ من یک پا داشت و

عصبانیتش را جذبه و مردانگی می دانستم.

مامان_بیا بریم شام بخوریم بدون تو از گلوم پایین نمیره.

لبخند زدم و همراهش از اتاق بیرون رفتم. آوش هنوز سرش در لپ

تاپ بود. دست بردم داخلش موهایش و به آرامی کشیدم. با تعجب

برگشت و هندزفری را از گوشش در آورد:

_سلام کی اومدی؟

_خسته نباشی سیبیلو. خیلی وقته.

دستی به پشت لب و سیبیل های تازه در آمده اش که اقتضای سنش

بود کشید:

_داشتم فیلم میدیدم.

مامان سفره را دستم داد و به آشپزخانه برگشت. رو به آوش گفتم:

_فیلمت رو استپ کن بیا با من سفره بنداز.

بعد از خوردن شام و ظرف شستن، به اتاق رفته و گوشی ام را به خیال اینکه از نریمان خبری شده باشد، چک کردم. اما دریغ از یک پیامک خشک و خالی!

خودم را روی تخت انداختم. بازی قدیمی مورد علاقه و تکراری نشدنی ام را "پلی" کردم (قارچ خور) در مرحله ی "هفت_چهار" گیر کرده بودم و نمیتوانستم ردش کنم. آخر سر عصبی شدم و گوشی را روی تخت کوباندم.

همان لحظه موبایلم زنگ خورد. باز هم خیالات برم داشت که نریمان است اما گوشی را که در دست گرفتم، با شماره ی "پویان" مواجه شدم. پوفی کردم و جواب دادم:

_سلام.

_سلام. به به دختر خوب! خوبی؟

صدایش که مثل همیشه پر انرژی و مهربان بود؛ باعث شد اخمم باز شود. لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون عمو جون شما خوبی؟

_باز گفتی عمو؟

_خندیدم:...

_من اینقدر پیرم؟

_لب گزیدم:

_نه شما که جوونید.

_پس چرا عمو؟

_چشم دیگه نمیگم.

قهقهه زد:

_اینو همیشه میگی اما باز دفعه ی بعد میگی عمو.

باز خندیدم. حرفی نداشتم بزنم:

_چی بگم والا.

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

_باز چتون شده تو و نریمان؟

لبخندم جمع شد و ابروانم به هم گره خورد:

_چطور؟

_هیچی اومده بود پیشم. حالش گرفته بود. گفتم چی شده؟ گفت با آهو دعوا شده.

...

_الانم رفته. سر چی دعواتون شد؟

پوزخندی زدم:

_یعنی خودش بهتون نگفت؟

_نه والا نگفت.

در دل گفتم "آره جون خودت" اما به زبان آوردم:

_سیگار کشید باز (خواستم بگویم عمو که یاد تذکرش افتادم و لبانم را

به هم دوختم)

_ای بابا.

_بهبش گفتم نکش اما به حرفم گوش نداد. گفت چه خوشت بیاد چه

نیاد می کشم. باورتون میشه؟ اصلا به حرفم ارزش قائل نمیشه. بعضی

کاراش خوردم میکنه.

...

_ حد اقل به خاطر من، به احترام من جلوم نکشه. ارزششو ندارم؟
_ چرا.

_...

_ نمیدونم چی بگم آهو جان. واقعا نمیدونم. من از طرفش معذرت میخوام.

_ نه شما چرا؟ اونه که باید خجالت بکشه.

_ درسته.

_ آهی کشید و در ادامه با صدای رسایی گفت:

_ باهات صحبت میکنم. یکمم بهش حق بده. مشکلات مالی خیلی بهش فشار آورده.

_ مگه هرکس تو زندگی مشکل پیدا کرد باید بره سراغ اینجور چیزا؟
_ نه خب.

_ اگه از الان کم بیاره پس فردا تو مشکلات بزرگتر خودشو نابود میکنه.
_ درسته. حرفات درسته و من چیزی نمیتونم بگم.

باز هم به عمویش که با وجود سه سال اختلاف سنی، اینقدر فهیم تر از او بود. یک مرد بی ریا بود و برعکس نریمان متکبر نبود... چند ثانیه شاید هم دقیقه به سکوت سپری شد. زبانم را به لبم کشید و آرام تر از پیش گفتم:

_ تورو خدا باهات حرف بزنید. من دیگه واقعا دارم کم میارم.

او هم مثل من آهسته گفت:

_ باشه من صحبت میکنم. نگران نباش.

بالحن شوخی ادامه داد:

_ آدمش میکنم.

و مثل همیشه خنده ی بی پروای مخصوص خودش را سرداد. بعد از آن خداحافظی کرده و تماس را قطع کردم. دستم روی نام نریمان رفت و به عکسی که برای شماره اش گذاشته بودم خیره شدم. چهره اش برخلاف اخلاقش مهربان میزد. البته بی انصافی بود اگر مهربانی هایش را نادیده می گرفتم. او گاهی خوش اخلاق هم میشد، اما کم! کاش یک ذره، فقط یک ذره، مثل عموی جوانش پویان می شد.

با شنیدن صدای جر و بحث مامان با آوش، از خواب بیدار شدم. بالشت را روی سرم گذاشتم و روی گوشم فشردم تا صدایشان را نشنوم اما فایده ای نداشت.

آوش_ مامان بس کن دیگه. من به تجربی و پزشکی علاقه ندارم. چند بار بگم؟

مامان صدایش را بلند کرد:

_ یعنی چی که علاقه نداری؟ مردم آرزوشونه فقط یه درصد از هوش تورو داشته باشن تا پزشک بشن. بعد تو میگی علاقه ندارم؟ مگه میشه؟ بالشت را از روی سرم برداشتم و همانطور که نفسم را پر صدا بیرون می دادم، به گوشه ی اتاق پرتمش کردم. زورگویی های مامان خیال اتمام نداشت. از روی تخت پایین آمدم. نگاهی به چشمان پف کرده ام انداختم و بعد چشمانم را حرکت دادم و روی ساعت نگه داشتم. عقربه های ساعت روی دوازده و پنج دقیقه ظهر بود.

دستی به موهایم کشیدم و با کش مو بستمش. در را باز کردم و از اتاق بیرون آمدم. آوش هنوز سعی در قانع کردن مامان داشت:

_ همه که نباید پزشک بشن. هرکس درسش خوبه باید پزشکی بخونه

مامان؟ پس علاقه چی میشه؟

مامان هم حرف همیشگی اش را زد:

_علاقه بعدا میاد.

گلو صاف کردم و با صدای خروسی ام گفتم:

_چی شده؟

آوش دستش را در هوا تکان داد:

_هیچی بابا. بحث همیشگی.

به صورتم اشاره کردم:

_یه آب به صورتم میزنم میام ببینم چی می گید.

آوش که می دانست مثل کوه پشتش هستم، لبخندی زد و با خیال

راحت گفت:

_باشه.

مامان در تمام مدت، اخم کرده و به ما نگاه میکرد. او نیز می دانست

در این مورد حق را به آوش می دهم.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، با دستمال کاغذی صورتم را

خشک کردم و انداختمش در سطل.

مامان_الان چیزی نخور نیم ساعت دیگه ناهار حاضره.

_باشه.

روی مبل نشستم و گفتم:

_خب. چرا با آوش بحث میکردی طاهره خانم؟

آوش که منتظر این سوال بود، سریع گفت:

_گفتم که، بحث همیشگی. باید پزشکی بخونم. باید.

رو به مامان گفتم:

_دیدی که روانشناسا چی میگن مامان؟ بذار رشته ی تحصیلی رو

خودش انتخاب کنه. بهش تحمیل نکن! میخوای اینم بشه مثل من؟ بذار

خودش انتخاب کنه. بدون علاقه که نمیشه.

اخمانش را در هم کشید و پا روی پا انداخت:

_اولا واسه رشته ی خودت، خودت مقصر بودی. من واسه تو هم

همین آرزو رو داشتم. اما درس تو اونقدر خوب نبود که پزشکی بیاری.

گفتی میرم هنرستان، گفتم معماری بخون. بده به فکر آیندتونم؟

_مگه آینده فقط با پزشکی و مهندسی خوب میشه؟

رو به آوش ادامه دادم:

_خودت دوست داری چی بخونی؟

با صدای آرام ولی پر حرصی جواب داد:

_انسانی.

_خب مامان انسانی چیش بده؟

مامان مثل هر دفعه گفت:

_هیچی برای آوش مثل پزشکی نمیشه. پول توی پزشکیه. آینده داره.

شخصیت مهمی توی جامعه واسش می سازه.

آوش دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. صدایش را کمی بالا برد و

با عصبانیت گفت:

_مگه حقوق بده مامان؟ من میخوام وکیل شم. پول توش نیست؟ وکیلا

شخصیت ندارن؟

با هیجان دهان باز کردم:

_راست میگه مامان وکالت عالیه. میدونی همین وکیلا چقدر پول در

میارن؟ مگه فقط پزشکا نقش مهمی توی جامعه دارن؟ وکیلا ندارن؟(به

جلو خم شدم و چشمم را تا حدی که می توانستم گشاد کردم (خدایی مامان ندارن؟ خواهشا اینقدر زور نگو.

با عصبانیت از روی مبل برخاست و به سمت آشپزخانه حرکت کرد:

_ آه شما هم که همش حرف خودتون رو میزنید.

بلافاصله بعد از آن صدایش از آشپزخانه آمد:

_ همین که گفتم. آوش فقط پزشکی میخونه. والسلام.

آوش دهان باز کرد که چیزی بگوید. انگشتم را به نشانه ی "هیس"

روی بینی ام گذاشتم و با صدای خیلی آرامی گفتم:

_ نگران نباش من راضیش میکنم.

او هم مانند من آرام و پیچ پیچ کنان گفت:

_ اینی که من میبینم راضی بشو نیست.

ته خنده ای زدم:

_ فوق فوقش به بابا میگیرم. نترس نمی دارم تو هم مثل من شی. تو باید

از همون اول بری سراغ علاقت.

لبان قلوه ای اش را که همیشه یقین داشتم حق مرا خورده است، جمع

کرد و بوسه ای برایم فرستاد:

_ فداتشم.

پشت چشمی نازک کردم:

_ آه. چندش.

بعد از خوردن ناهار در کنار مادر اخموی من، ظرف ها را شسته و به

اتاقم رفتم. قفل گوشی ام را که به شارژ زده بودم باز کردم و به صفحه اش

خیره شدم. سه تماس بی پاسخ داشتم. با خوشحالی روی آن کلیک کردم.

با دیدن نام ملیسا، نفسم را پر حرص بیرون فرستادم. زمزمه وار گفتم:

_ آخه من به تو چه بگم نریمان؟ این همه خودخواهی رو از کجا آوردی؟ یجوری رفتار میکنی، انگار که من اشتباه کردم نه تو.

در اتاق باز شد و مامان داخل آمد. تلفن خانه را به سمتم گرفت:

_ باباته.

تلفن بی سیم را از دستش گرفته و روی گوشم گذاشتم:

_ سلام بابایی. خوبی؟

صدای بابا را که شنیدم متوجه شدم چقدر دلتنگش بودم.

_ سلام دخترم خوبم. تو چطوری عزیزم؟ خوبی؟

_ مرسی بابا خوبم (بی مقدمه پرسیدم) کی میای؟

_ عزیزم راستش یکم کار پیش اومد اینجا. مجبورم یه یه ماهی بمونم.

وا رفتم و نشستم روی تخت. با ناراحتی گفتم:

_ آخه چرا؟ خیلی وقته نیومدی.

_ کاری نمیشه کرد. مجبورم.

موبایلم زنگ خورد. پویان بود. بدون آنکه رد تماس دهم، صدایش را

خفه کردم و به بابا گفتم:

_ خب اینجوری که خیلی ناحقیه.

_ بیخیال عزیزم. ناراحت نباش.

چهره ی غمگینم را به مامان دوختم. او هم دست کمی از من نداشت.

بابا ادامه داد:

_ انشالله یه ماه دیگه پیشتونم. شایدم کمتر.

فوری گفتم:

_ انشالله.

اما از ته دل ناراحت بودم. غیر از دلتنگی قرار بود درمورد نریمان

باهاش صحبت کنم. حالا نریمان هم خیلی ناراحت میشد.

پس از مکث کوتاهی گفت:

_راستی عزیزم شنیدم امسال ملی نیوردی.

کمی از موهای خرمایی ام را دور انگشتم بیچاندم و همانطور که بازی

میکردم، جوایش را دادم:

_نه متاسفانه.

_اشکال نداره. قسمت نبود.

_اوهوم.

_البته قبول کن خودتم کم کاری کردی. حالا عیب نداره. کدوم

دانشگاه میری؟

_واسه نیمه اول (مهر) ثبت نام میکنم. میرم دانشکده غیرانتفاعی.

_شهریه ش چقدره؟

صدای دینگ دینگ اس ام اس آمد. بدون آنکه نگاهی به موبایل

بندازم گفتم:

_معماری پرسیدم، حدود دو تومن میشه هر ترم. تازه اگه خرج های

اضافه رو فاکتور بگیریم. ولی من میخوام تغییر رشته بدم.

مامان که هنوز بالای سرم ایستاده بود تشر زد:

_یعنی چی تغییر رشته بدی؟

بابا پشت خط گفت:

_چرا؟

دستم را به پایین تی شرتم که لول شده بود کشیدم:

_بابا خودت میدونی که من به معماری علاقه ندارم.

مامان دستش را بلند کرد و به آرامی زد به سرم:

_حرف بیخود نزن آهو.

دستم را به سرم گرفتم و اخم کردم:

_آی.

بابا_چی میخوای بخونی؟

_همون رشته ای که از بچگی علاقه داشتم. طراحی و دوخت.

مامان دستش را به کمر زد:

_همینم مونده. خب برو بیرون خیاطی یاد بگیر. چرا خودتو به زحمت

میندازی درس بخونی؟

دوباره چشم گرد کردم:

_مامان جان خیاطی با طراحی و دوخت فرق داره. طراح لباس میشم.

بده؟

_بله که بده.

بابا شما یه چیزی بهش بگو. به آوش هم گیر میده.

بابا_آوش دیگه چرا؟

_میگه الا و بلا برو تجربی. در صورتی که آوش دوست داره انسانی

بخونه.

بابا با تعجب پرسید:

_مگه آوش هنوز انتخاب رشته نکرده؟

_نه.

مامان چشم و ابرویی آمد و دستش را به سمت گوشی دراز کرد:

_گوشی رو بده بینم.

سرم را عقب بردم:

_بابا من شهریه ی طراحی دوخت رو میپرسم و بهت خبر می دم. البته

قسطی هم میشه داد. ولی اولش باید شهریه ثابت رو بدم.

بابا_ باشه بابا واست پول میفرستم. درمورد آوش هم خیالت راحت.

بوسه ای برایش فرستادم:

_قربونت برم بابا جونم. زود بیا پیشمون.

_من که از خدامه.

مامان باز هم غرید:

_بسه دیگه.

با خنده گفتم:

_بابا مامان بالا سرمه همش غر میزنه. کاری نداری؟

_نه بابا. مواظب خودتون باشید. به ملیسا هم از طرف من تبریک بگو.

خداحافظ.

_خداحافظ.

مامان با اخم گوشی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. خیالم راحت

شده بود. از شر دروس سخت این رشته خلاص می شدم.

یاد تماس پویان و اس ام اسی که برایم آمده بود افتادم. فقل گوشی را

باز کردم و پیام را خواندم:

"سلام دخترِ خوب. حتما یه زنگ بزن. کارت دارم"

شماره اش را گرفتم و به آهنگ پیشوازش گوش سپردم. خواننده اش

صدای جذابی داشت و پُر سوز می خواند. غرق آهنگ شده بود که

جواب داد و آهنگ قطع شد. صدایش مثل همیشه پر انرژی بود:

_سلام دختر خوب. چطوری؟

_سلام مرسی. (باز دهانم باز شدم که بگویم عمو و زود حرفم را

خوردم) شما خوبید؟

_عالی. بهتر از این نمیشه.

ابرو بالا دادم:

_اووو. خبریه؟

_ای بگی نگی. ببین زنگ زدم بهت بگم میخوام ببینمت. یه موضوع

مهمی هست که باید درموردش با هم حرف بزنیم.

لبخندم را جمع کردم و نگران گفتم:

_در چه مورد؟

_درمورد نریمان. حالا بیا میگم بهت.

لبم را گاز گرفتم و با استرس گفتم:

_نریمان طوریش شده؟

_نه نه. نریمان سالم و سلامته. نگران نباش.

آرام اما با اضطراب لب زدم:

_پس چی؟

_نترس چیز بدی نیست. کجا ببینیم همو؟

_نمیدونم.

_پیام دنبالت؟

_نه بابا خودم میام.

_تعارف نکن. خودم میام دنبالت. فقط آدرس خونتون رو بده.

_خودم میام. مزاحم شما نمیشم.

_مراحمی بابا. این چه حرفیه.

...

_آدرستون رو اس ام اس کن.

با شرمندگی گفتم:

_باشه. ساعت چند؟

_هفت و نیم آماده باش. خوبه؟

_او هوم.

_باشه پس فعلا.

_خداحافظ.

تلفن را قطع کردم. نگران بودم. نمی دانستم چه چیزی قرار است بشنوم. اما می ترسیدم... می ترسیدم آن چیزی که قرار است بگوید خیلی خوب نباشد.

آدرس خانه را برایش فرستادم و به این فکر کردم که نریمان، الان چه کار میکند؟ گوشی در دستم لرزید. پویان پیام داده بود:

"مرسی. راستی درمورد این ملاقاتی فعلا به نریمان چیزی نگو"

قلبم لرزید این حرف از پویان بعید بود. او همیشه حتی تلفن که میزد به نریمان می گفت و یک جورهایی ازش اجازه می گرفت. حالا چه شده بود که می خواست من را خصوصی ملاقات کند؟

می دانستم نریمان ناراحت میشود. دوست داشت هر جا که می روم بهش اطلاع دهم. تایپ کردم:

"چرا؟"

"میفهمی. خواهش میکنم چیزی نگو"

"اما نریمان ناراحت میشه"

"اون با من"

پوزخندی زدم و نوشتم:

"شما اون رو نمی شناسید. ناراحت میشه"

"دختر خوب. گفتم اون با من. اوکی؟"

"حداقل بگید راجع به چیه؟"

"بیا تو. پشیمون نمیشی. باشه؟"

ناچارا "باشه" ای نوشتم و ارسال کردم. دیگر جواب نداد. در ذهنم هزاران چیز می گذشت. دلیل این ملاقات پنهانی نمی توانست چیز ساده ای باشد. همش به عکس العمل نریمان فکر میکردم. عصبانی میشد. قطعاً عصبی می شد.

روی تخت دراز کشیدم. شاید هم پویان یک چیزی می دانست که می گفت؛ آن با من!

تا شب به جز زنگ زدن به ملیسا کار دیگری نکردم. فکرم مشغول بود. چندین بار خواستم به نریمان پیام دهم ولی هر بار بیخیال شدم. کنجکاو بودم بدانم پویان چه کاری با من دارد؟

ساعت هفت و سی و پنج دقیقه زنگ زد و گفت پایین ساختمان است. با مامان که فکر میکرد نریمان دنبالم آمده خداحافظی کردم و بیرون آمدم. پویان از داخل ماشین دستی برایم تکان داد و خندید. این مرد همیشه پراثرژی و شاد بود، برعکس نریمان که گوشت تلخی اش زبانزد همه بود! در ماشین را باز کردم و سوار شدم. مثل همیشه، سنگول و سرحال گفت:

_به به سلام آهو خانم. عروس خودمون. چطوری؟

همانطور که کمر بندم را می بستم، لبخند زدم:

_سلام. مرسی عمو جان (فهمیدم که باز گفتم عمو و خندیدم) شما خوبید؟

خندید و استارت زد:

_منم خوبم. شما خوب باشید ما هم خوبیم.

_ لطف دارید.

ماشین را به حرکت در آورد و از خانه دور شد. کمی در سکوت گذشت. نمی دانستم کجا می رویم برای همین پرسیدم:

_ میشه بگید چی کار داشتید؟

_ بذار برسیم میگم.

_ کجا؟

_ رستورانِ آفتاب.

سرش را کج کرد و لبخند زد. نتوانستم ساکت بمانم:

_ شما که چیزی رو از نریمان پنهون نمی کردید.

ابروهایش غیر ارادی بالا پرید:

_ مگه الان غیر از اینه؟

بدون آنکه بخواهم، اخم کرده بودم:

_ خودتون خوب میدونید نریمان چقدر روی من حساسه. می دونید

دوست نداره جایی بدون اطلاعش برم. اون وقت می گید نباید بهش بگم.

خب چرا؟

ته خنده ای زد:

_ چقدر عجولی تو دختر. صبر داشته باش. صبر چیز خوبیه.

داختم کلافه می شدم:

_ نمی تونم. می دونید نریمان بفهمه چقدر عصبی میشه؟ همین

جوریشم رابطمون پر از تیشه.

ها ها کنان گفت:

_ نترس من کاری میکنم که این تنش ها بخوابه.

دیگر حرفی نردم. ترجیح دادم حالا که آمده ام، ساکت بمانم و ببینم

چه میشود.

ماشین را که نگه داشت همزمان با هم کمربندمان را باز کردیم.

لبخندی که همیشه روی لبش بود را پررنگ کرد:

_ پیاده شو.

پیاده شدیم و کنار هم قدم برداشتیم. قدش حدود ده سانتی از نریمان

کوتاه تر بود. وقتی کنارش قدم بر میداشتم، حس غرور بهم دست میداد.

جرایش این است؛ به نریمان افتخار میکردم.

پشت میزی نشستم و او هم رو به رویم قرار گرفت. چشمان عسلی اش

زیر نورهای رنگی رستوران، به زردی میزد. برعکس نریمان که اینجور

وقت ها چشم هایش به سبزی میزد. هر دو چشم عسلی بودند با این

تفاوت که، رنگ چشم های نریمان به سبز نزدیک بود و پویان، به زرد.

لبخندی زد و گونه های برجسته اش بالا آمد:

_ چی می خوری؟

دستانم را به هم پیچیدم و با خجالت نگاهش کردم. هیچ وقت با هم

تنها نشده بودیم. همیشه نریمان همراهمان بود و این باعث می شد در این

لحظه اضطراب بگیرم.

_ چیزی نمیخورم.

با من من ادامه دادم:

_ لطفا زودتر حرفتون رو بزنید.

منو را به سمتم هول داد:

_ سفارش بده.

با کلی فس فس، منوی قهوه ای رنگ را باز کردم. خیلی نگشتم تا غذا

را انتخاب کنم. می خواستم سریع تر بفهمم قضیه از چه قرار است؟

_سالاد ما کارونی میخورم.

باز هم لبخند زد و چهره ی مهربانش، مهربان تر شد:

_این که پیش غذا حساب میشه.

_نه همین کافیه (نگاه جدی اش را که دیدم ادامه دادم) جدی میگم.

سرش را تکان داد:

_باشه هر جور راحتی.

گارسون را صدا زد و همراه سالاد ما کارونی، دو پرس کوبیده به همراه

برنج هم سفارش داد.

_این همه غذا واسه دو نفر؟

لبخند مرموزی زد و جوابم را نداد. منم ساکت شدم... گوشی اش را

در آورد و گذاشت کنار گوشش. با کلافگی به صندلی تکیه دادم. نه حرف

خاصی باهاش داشتم که بزنم، نه می دانستم چرا اینجا هستم و او هم که

ساکت بود. مدال حوصله سر بر ترین لحظه ی زندگی ام را می دادیم به

این لحظه!

کسی که باهاش تماس گرفته بود جواب نداد که تماس را قطع و نفسش

را فوت کرد. گفت:

_خب... نریمان چند بار جلوت سیگار کشیده؟

_نمی دونم. دیگه حسابش داره از دستم خارج میشه.

_بهت زنگ نزد؟

_نه. از همین می سوزم. اشتباه میکنه ولی قبولش نمیکنه.

سرش را به تاسف تکان داد:

_درستش می کنم. قول میدم.

ساکت شد و من متعجب شدم. همین؟ حرف دیگری نداشت؟ این

همه اصرار برای همین حرف بود؟

_فقط همین رو می خواستید بگید؟

_نه خب... صبر کن.

همان لحظه موبایلش زنگ خورد و بدون سلام و احوالپرسی جواب

داد:

_کنجایی؟

...

_آره بیا. خدافظ.

فهمیدم کسی می خواهد بیاید بالا و آن شخص چه کسی می توانست

باشد جز نریمان؟ عرق سردی پشت کمرم نشست. با ترس گفتم:

_نریمان بود؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. آه از نهادم در آمد. نمی فهمیدم

این مرد چرا اینکار را میکند؟ قصدش چه بود؟ دلم میخواست سرش

فریاد بزنم که دردت چیست؟ چرا می خواهی نریمان را به جان من

بیندازی. حالا من به او چه جوابی دهم؟

دهان باز کردم چیزی بگویم که به پشت سرم خیره و سپس بلند شد.

جرئت برگشتن نداشتم ولی آخر که چه؟ آخر باید جواب سوال نریمان را

که اینجا چه می کنی را می دادم.

آرام آرام سرم را برگرداندم و با نریمانی که نزدیک می شد رو به رو

شدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و نبضم تند تند می زد. او هم با دیدن من

متعجب شد و لحظه ای ایستاد. اما سریع خودش را جمع و جور کرد و

اخم غلیظی روی پیشانی اش جا خوش کرد.

بدون نگاه کردن به من سلام زیر لبی کرد و صندلی عقب کشید و

سمت چپ نشست. با وجود اینکه انتظار رفتار دیگری ازش نداشتم ناراحت شدم. مگر من اشتباه کرده بودم که این چنین برایم قیافه می گرفت؟

گارسون با سینی غذایمان آمد و پس از چیدنش روی میز، رفت. پویان سالاد ما کارونی را به سمت من و کوبیده و برنج ها را وسط گذاشت:

_بخورید بعد حرف می زنیم.

به کل اشتهایم را از دست داده بودم. زیرچشمی نگاهی به نریمان انداختم. همانطور که اخم کرده بود گفت:

_می تونیم هم حرف بزنینم هم بخوریم.

پویان سرکج کرد و ابرو بالا داد:

_پیشنهاد خوبیه.

نریمان بی مقدمه چینی گفت:

_این مسخره بازیایه چی؟

پویان_چه مسخره بازی ای؟

_همین کار شما دوتا.

رو به من ادامه داد:

_تو چرا به من خبر ندادی داری از خونت میای بیرون؟ هر وقت یه

چیزی میشه سرخود میشی؟

لبم را باز کردم چیزی بگویم که پویان با تحکم گفت:

_من ازش خواستم.

با صدای بلندی گفت:

_تو گه خوردی.

هین کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. پویان با تعجب و چشمان

گرد شده نگاهش کرد. جا خورده بود. دقیقاً مثل من. تا به حال ندیده بودم نریمان همچین چیزی به او بگوید. پویان کیف پول و موبایلش را از روی میز برداشت و بلند شد:

_من خر رو باش که به فکر توام. من احمق همش به این فکر می کنم که بهتر از آهوگیری نمیداد و تاگند نزدی به رابطتون درستش کنم.

نریمان خجالت زده سرش را پایین انداخت. پویان با مکت چشم ازش برداشت و ببخشیدی رو به من گفت. به طرف صندوق رفت و پول شام را حساب کرد و از رستوران بیرون زد.

نریمان تازه به خودش آمد. مشتی به پیشانی اش زد و رو به من گفت:

_پاشو بریم دنبالش.

بلند شدیم و او زیر لب گفت:

_حساب تو رو هم بعدا میرسم.

با ناراحتی ازش روی گرفتم. یعنی چه حساب من را هم میرسد؟ اگر

اینطور بود او هم باید به من جواب پس می داد.

وقتی که از رستوران بیرون آمدیم پویان رفته بود. نریمان دستش را

مشت کرد و محکم و کشیده گفت:

_آه!

و تکیه داد به یکی از ماشین های پارک شده. به قد و قامتش نگاه کردم.

قدش یک متر و نود سانتی متر بود و هیکلی کشیده داشت. دقیقاً برعکس

عمویش که جسته ای توپُر و قدی معمولی داشت.

موبایلش را بیرون آورد و شماره ی پویان را گرفت. اما جواب نگرفت.

واقعا انتظار داشت جوابش را دهد؟ فکرم را به زبان آوردم:

_واقعا انتظار داری جوابت رو بده؟

موبایلش را با عصبانیت به زمین کوبید و من با ترس، کمی به عقب رفتم. با دو دستش سرش را گرفت. لابد باز میگرانش عود کرده بود. گفت: بیا بریم.

و به سمت پراید سفید رنگش رفت. موبایلش را از روی زمین برداشتم و به دنبالش راه افتادم. خوب بود بک کاور محکمی داشت وگرنه الان، شش تکه شده بود.

سوار ماشینش شدم و او تابلوی آژانس را از بالای ماشین برداشت و پرت کرد عقب. مشتش را به فرمان کوبید و حرکت کرد.

از حرکت های دستش که دم به دقیقه روی پیشانی و سرش مینشست، فهمیدم سر دردش بیشتر شده است.

داشبرد را باز کردم تا پاکت قرصی که دکتر تجویز کرده بود و همیشه آنجا میگذاشتش را در بیاورم. چشمم به پاکت سیگاری خورد که درش باز، و کنارش فنکد سبز رنگی بود. پوزخند صدا داری زدم: دیگه پاکتشم میذارای تو ماشین.

...
بغضم گرفت. تصور آنکه نریمان به سیگار اعتیاد پیدا کند سخت بود. اصلا من به درک. به فکر خودت باش.

بینی ام را بالا کشیدم تا اشکم سرازیر نشود. نگاهش کردم. بی تفاوت به صحبت های من به جلو نگاه میکرد و اخمش هم باز نشده بود: ...

می دونی همین سیگار چه بلایی سر قلبت میاره؟

...
میدونی؟

با حرص گفتم:

سلامتیت مهم نیست؟

...
فکر میکنی سیگار به من ضرر میزنه؟ نه! من به خاطر خودت میگم.

اینکه جوابم را نمیداد بیشتر جُری ام میکرد:

بدبخت من دوستت دارم.

با نفس های نیمه لرزان خیره اش شدم. آرام گفتم:

مگه من ندارم؟

لبم مثل دختر بچه ای که بغض می کند شکل گرفت:

نداری که اگه داشتی یکم ارزش قائل میشدی.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و به سمت برگشت. با لحنی که هم تند بود هم ملایمت خاصی داشت گفتم:

من این همه واست وقت میدارم. با وجود این همه مشغله همش به

فکر توام. راست میرم تو فکرم آهوا چپ میرم تو قلبم آهوا. بالا میرم پایین

میام همش آهو آهو. اونوقت میگی به فکرت نیستم؟ آهو تو شدی همه

کسم. شدی تموم زندگیم. پس از چه ارزشی حرف میزنی؟

از زور بغض، لبم میلرزید. فین فین کرده و گفتم:

دوست داشتن تنها کافی نیست.

نفس پرحرصی کشید:

چیکار کنم؟ چیکار کنم که کافی باشه؟

بدون هیچ مکث و فکر کردنی، مصمم گفتم:

اخلاقت رو درست کن. سیگار نکش.

نفسش را محکم بیرون فرستاد:

نمی تونم. من با اون آرام میشم.